

پیرایه‌های اعتباری زندگی را کنار بزند تا به طراوت زمین در اولین لحظه پیدایش (خلقت) برسد. آنجا که، «رایگان می‌بخشد، نارون شاخه خود را به کلاغ». آنجا که آدمی به بوی سیبی (در لحظه خلقت) خوشنود است. آنجا که آدمی به غریزه، به سادگی، به طبیعت اولیه خود نزدیک می‌شود. در جایی که مرگ هم‌چون هر چیز دیگر، یک واقعیت (چون ماه، بوته، باد، کرکس،...) زنده و تازه است. در جایی که مرگ هم‌چون کبوتر یا انسانی دیگر «با خوشه انگوری به دهان» به ما نزدیک می‌شود. و ما او را هم‌چون هر چیز دیگری می‌شناسیم و می‌پذیریم.

صدای پای آب، از معدود اشعار نو فلسفی بود که بی‌فروغ‌تیدن به ظواهر کلامی فلسفه، به جوهر معنا رسید و به همین سبب - به سبب خلوص و بی‌واسطگی -، صمیمانه، زنده، آسان‌نما و اثرگذار شد.

صدای پای آب، تنها شعر عرفان زمینی در تاریخ معاصر است که در ردیف بزرگ‌ترین اشعار عارفانه تاریخ ادبیات فارسی قرار گرفته است. بخش‌هایی از این شعر را می‌خوانیم:

صدای پای آب

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه تانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی

مادری دارم، بهتر از برگ درخت

دوستانی، بهتر از آب روان

و خدائی که در این نزدیکی است:

لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه

من مسلمانم
 قبله‌ام یک گل سرخ
 جانمازم چشمه، مهرم نور
 دشت سجاده من
 من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم
 در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف
 همه ذرات نمازم متبلور شده است.
 من نمازم را وقتی می‌خوانم
 که اذان را باد، گفته باشد سرگلدسته سرو
 من نمازم را، پی تکبیرة الاحرام علف می‌خوانم
 پی قد قامت موج
 کعبه‌ام بر لب آب
 کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست
 کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر
 حجرالاسود من روشنی باغچه است
 اهل کاشانم
 پیشه‌ام نقاشی است
 گاهگاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
 تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
 دل تنهایی تان تازه شود
 چه خیالی، چه خیالی... می‌دانم
 پرده‌ام بیجان است
 خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی است

اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک سیلک

نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی

پدرم پشت زمان‌ها مرده است

پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود

مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد

پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند

مرد بقال از من پرسید: چند من خریزه می‌خواهی

من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می‌کرد

تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد

خط خوبی هم داشت

باغ ما در طرف سایه دانائی بود

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه

باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود

باغ ما شاید، قوسی از دایره سبز سعادت بود

میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب

آب بی فلسفه می‌خوردم

توت بی دانش می‌چیدم

تا اناری ترکی برمی‌داشت، دست فواره خواهش می‌شد

تا چغوقی می خواند، تنم از ذوق شنیدن می سوخت
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.
نور می آمد، دست در گردن من می انداخت
عشق شوخی می کرد

زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پرمسار
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلم از غربت سنجاقک پر
[...]

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد / فروغ فرخزاد

فرخزاد، فروغ / ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. - تهران: جنگ آرش،
آبان ۱۳۴۴.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، نخستین منظومه غیرروائی و
غیرداستانی در شعر نو فارسی بود؛ اگرچه ماندگاری این شعر، نه به خاطر
ساخت پازلی و پیچیده غیرخطی و مدرن آن، بلکه به پاس صمیمیت
فوق العاده آن بوده که شعر را ساده جلوه داده است.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، حدیث مرگی فرارسنده و ناگزیر
است. مرگی که از پیش در همه چیز منتشر است و فقط با نسیمی که به
سوی تو پرواز می کند، تو را هم با خود می برد. و این معنا، چون حس
عمیق معنائی در یک قطعه کامل موسیقی، در سراسر منظومه موج
می زند.

آنچه که در منظومه روشن است این است که شعر، «حدیثِ نفس» زنی است که «در آستانهٔ فصلی سرد» قرار گرفته است؛ مکانی که به رغم تداعی سادهٔ اولیه‌اش بسیار پرابهام و پرایهام است.

«در آستانهٔ فصلی سرد» کجاست؟ فروغ در سطر دهم می‌گوید: «امروز، روز اول دیماه است». آیا شاعر در روزهای آخر آذر (در آستانهٔ دیماه) ایستاده است و سراسر شعر ناظر به وصف زمستانی در راه هست؟ بله، می‌شود گفت که چنین است. ولی او نمی‌گوید که در ابتدای آلودگی و گل و لای شدن زمین ایستاده است که قضیه تمام شده تلقی شود، او خود را در ابتدای درک آلودگی، و از آن فراتر، در ابتدای درک هستی آلودهٔ زمین می‌بیند. یعنی او نه فقط در آستانهٔ زمستان قرار گرفته، بلکه، ناظر چشم‌اندازی از آلودگی ماهوی زمین است که به آرامی بر او دارد روشن می‌شود؛ نظاره و وقوفی که با آگاهی از این واقعیت تلخ همراه است که کاری هم از دست او ساخته نیست؛ چرا که در مقابل حقیقت سرد، او بیش از مجسمه‌ئی سنگی نیست، مجسمه‌ئی که حتی قادر به تکان دادن «دست‌های سیمانی» خود نیست، چه رسد به آنکه «چرخ بر هم زند» و غیر مرادش گردد» و «یأس آسمان» را هم به روشنائی آفتاب بدل کند.

او به انتظار می‌ماند. زمان می‌گذرد و ساعت چهار بار می‌نوازد. چهار فصل سپری می‌شود. و او که به جست‌وجوی راز زمان است و زبان لحظه‌ها را هم دریافته است، می‌فهمد که نه فقط او، و نه فقط کل آدمیان چون مجسمه‌ئی سیمانی در برابر سرمای ناگزیر در راه ناتوان‌اند و قادر به عملی نیستند، بلکه می‌فهمد که اساساً نجات‌دهنده‌ئی در چشم‌انداز نیست؛ «نجات‌دهنده در گور خفته است»، و «در کوچه باد می‌آید / در کوچه باد می‌آید»، بادی آکنده از «زمان خستهٔ مسلول». و باد، گردهٔ سل را بر گل‌ها می‌پراکند؛ گل‌هائی که در حال گرده‌افشانی‌اند. بر او. بر «مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش / مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش / بالا خزیده‌اند». چرا که وقتی باد، سل به همه جا می‌پراکند، پیدا است که مرگی

موهن و از پیش آماده در برابر همگان است. چنین است که می‌گوید: «در آستانه فصلی سرد / در محفل عزای آینه‌ها / ... | چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت زنده نبوده است.» و او (شاعر) این سخن را در «محفل عزای آینه‌ها» می‌گوید. و آینه، با توجه به اشعار دیگر فروغ، نماد فردیت هر کس است. «از آینه پرس، نام نجات‌دهنده‌ات را» - که با توجه به سطور بالا و پائین این شعر یعنی «از خود پرس». لذا «در محفل عزای آینه‌ها»، تصویری از اجتماعی سوکوار است، اجتماعی که به «درک هستی آلوده زمین» رسیده‌اند و اکنون در «دانش سکوت» متحیر مانده‌اند. آنانی که مرده‌اند، از پیش مرده بودند و اکنون به قصه‌ها پیوسته‌اند. آنانی که انگار یکروز چون پرنده‌ئی نمایان شدند و گذشتند. مثل خیال. مثل برگی زنده و سالم. چیزی مثل شعله که در حقیقت «چیزی بجز تصوّر معصومی از چراغ نبود». آنانی که هم از نخست گمان زنده بودن داشتند و زنده نبودند، اما با اینهمه مرگ‌شان وقتی قطعی شد که در کوچه، باد آکنده سل درآمد و آنان را پرپر کرد.

و اکنون خود شاعر است که احساس سرما می‌کند. او که به حقیقت زندگی پی برده است، احساس می‌کند، «چون مرده‌های هزاران هزار ساله» به مردگان دیگر پیوسته و دیگر هرگز گرم نخواهد شد. و در شگفت می‌ماند و می‌پرسد که پیشتر «چرا نگاه نکردم؟» «آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت». شب جشن عروسی. یعنی مادر می‌دانست؟ «انگار مادرم گریسته بود آنشب». او می‌دانست؟ ولی برای من «چه روشنائی بیهوده‌ئی در این دریچه مسدود سرکشید». دیگر تمام شده است. همه مهربانی‌ها، عشق‌ها، با «آن بخار گیج که دنباله حریق عطش بود»، همه چیز در باد مسلول زمستانی، در آگاهی و وقوف یاس‌آور ناتوانی تمام شده است. «کسی که روی جاده ابدیت / به سوی لحظه توحید می‌رود» نمی‌داند که دیری ست تا «در میان جامه‌های عروسی پوسیده است».

بعد، تأسف می‌خورد به حال مردم، این «جنازه‌های خوشبخت».

خوشبختانی که نمی‌دانند دیری ست مرده‌اند و شاید مرده به دنیا می‌آیند. جنازه‌های ملولی که مرگ بر آنان گذشته است و بی‌آنکه بدانند «در چارراه‌ها نگران حوادث‌اند».

پس، خود را تسلیم می‌کند؛ با این امید که «در شهادت یک شمع / راز منوری ست که آن را / آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌دانند» خود را به مرگ تسلیم می‌کند. و می‌گوید «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد». اگرچه امیدی پُر تردید به طلوعی دیگر در او می‌تپد.

با این اوصاف، صدای پای آب و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، هر دو، شعر تمکین و تسلیم است؛ شعر نخست، تسلیمی رندانه و سرخوشانه که به گمان شاعر تسلیمی سلطه‌آور است؛ و شعر دوم، تسلیمی سرکشانه و ناگزیر که از فرط نومیدی، شاعر به امید طلوعی موهوم دل می‌بندد. بخشی از شعر را می‌خوانیم:

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست‌های سیمانی.

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی ست به آرامش.

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت.

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون
و این زمان خسته مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند

— سلام

— سلام

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم.

در آستانه فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می شود به آنکسی که می رود اینسان
صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد.

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت زنده
نبوده ست.

در کوچه باد می آید
کلاغ های منفرد انزوا
در باغ های پیر کسالت می چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها تمام ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یکنفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آب های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار

آن شعله بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانی ست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوائی عزیز
وقتی در آسمان دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جوئند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند.
خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیرهٔ سمرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!
سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتقاد بدل می‌کنی
و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانهٔ ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی ست
که همچنان که تو را می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند.

سلام ای شب معصوم!
میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ای ست.
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...
چرا نگاه نکردم؟
[...]

نگین

شماره نخست نگین، به سردبیری محمود عنایت، در خرداد ۱۳۴۴ منتشر شد. در اولین شماره نگین، مطالبی می‌خوانیم از:

دکتر محسن هشتروودی، دکتر فخرالدین شادمان، دکتر محمود صناعی، دکتر شاهپور راسخ، دکتر احسان نراقی، دکتر نصرت‌الله باستان، دکتر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، دکتر عبدالرضا امیرابراهیمی، اردشیر لطفیان، علی جواهرکلام، مهشید امیرشاهی.

خط و ربط نگین در مجموع، در موضع میانه‌روی بود؛ که در شعر نیز طبیعتاً از شعر نو قدمائی عموماً حمایت می‌کرد؛ اگرچه این امر مانع نبود که چپ‌ترین و راست‌ترین بحث‌ها و مقالات هنری را در آن ببینیم. چنانکه بعضی مقالات یدالله رؤیائی و مهمترین مقاله خسرو گل‌سرخی، بعدها، در مجله نگین چاپ شد.

نگین، بطور مرتب بیش از یک دهه منتشر شد، و در مجموع، از نشریات مفید در تحول شعر نو بود.

بازار (ویژه هنر و ادبیات)

بازار (ویژه هنر و ادبیات)، نخستین نشریه پربار و پردوام استانی، بعد از نشریات تجدد و آزادی‌ستان در عصر مشروطیت، و یکی از شکیل‌ترین

ماهنامه‌های ادبی - هنری دههٔ چهل، به سردبیری محمدتقی صالح‌پور بود. وقتی که محمدتقی صالح‌پور وارد بازار شد، شانزده سال از انتشار این نشریه می‌گذشت و هفتصد و پنجاه و هفت شماره از آن منتشر شده بود، و واقعیت این است که اگر حضورِ ثمربخش او در این نشریه نبود، نه فقط تاریخ استان گیلان از فیض داشتن نشریهٔ ادبی پر دامنه‌ئی محروم می‌ماند، شاید بسیاری از هفته‌نامه‌ها و گاهنامه‌های استانی دیگر هم که پس از ویژه‌نامهٔ بازار پیدا شدند، به شوق نشر چنان نشریاتی نمی‌افتادند.

البته چنانکه در کتاب حاضر نیز دیده شده است، بازار ادبی، نخستین نشریهٔ ادبی استانی عصر پهلوی نبود؛ پیش از آن، هیرمند از خراسان و دریا از شیراز و یکی دو نشریهٔ کم‌نام دیگر، اینسو و آنسو نشر یافته بود، ولی آن نشریات نه دوام بازار را داشتند و نه پُرباری آن را.

بازار ادبی که با عدهٔ اندکی کم‌نام و بی‌نام در رشت آغاز به کار کرده بود، پس از چند شماره توانست همهٔ شخصیت‌های نوگرای مطرح دههٔ چهل را با خود همراه کند و ناشرِ نوترین آثار ادبی - هنری ایران باشد؛ کاری صعب که در آن دههٔ فقط از یکی دو نشریهٔ مرکز برمی‌آمد که خود آنها نیز بیش از چند شماره دوام نیاوردند.

از بازار (ویژهٔ هنر و ادبیات) جمعاً چهل و دو شماره، در دو دوره منتشر شد. دورهٔ اول سی و یک شماره، از خرداد ۱۳۴۴ تا بهمن ۱۳۴۶؛ و دورهٔ دوم (بعد از توقیفی ده ماهه) نه شماره، از آذر ۱۳۴۷ تا بهمن ۱۳۴۸؛ که البته دو شمارهٔ سایبان را نیز که در بهمن و اسفند ۱۳۴۹ منتشر شد باید در ردیف کارهای ادبی، به بازار افزود.

همهٔ شماره‌های بازار ادبی، سرمقاله‌ئی داشت از محمدتقی صالح‌پور تحت نام «سخن آشنا». از شمارهٔ سوم، سخن آشنا، به نشر عقاید شاعران برجستهٔ شعرنو اختصاص می‌یابد. و از شمارهٔ پنجم تا آخرین شماره مصاحبه‌هایی دارد با مطرح‌ترین شاعران آن دوره که عبارت بودند از: فروغ فرخزاد، اخوان ثالث، م. آزاد، منوچهر آتشی، رضا براهنی، یدالله

رؤیائی، محمدعلی سپانلو، فریدون مشیری، بهمن صالحی، محمد حقوقی، مفتون امینی و محمد زهری.

در اردیبهشت سال ۱۳۴۶، در چند شماره پیاپی بازار، گفت‌وگوی مفصلی، با شرکت یدالله رؤیائی، احمد رضا احمدی، محمدعلی سپانلو، سیروس طاهباز، محمد تقی صالح پور پیرامون موج نو چاپ می‌شود که به نظر می‌رسد وسیع‌ترین و روشن‌کننده‌ترین مطلب پیرامون موج نو در آن سال‌ها بوده باشد؛ مصاحبه‌ئی که در عین حال، دانش اندک و درک مغشوش شاعران موج نو را از مقوله هنر و ادبیات روشن می‌کند.

و اما یکی از مهم‌ترین نکات مستند در بازار ادبی، مربوط به تاریخ شعر نو، چاپ شعر ای هفت سالگی، به دنبال مصاحبه با فروغ فرخزاد و ذکر این نکته در آنجاست که «این شعر، بخشی از منظومه چاپ نشده ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد است»؛ و این یادآوری در حالی است که هنوز فروغ حیات دارد، و احتمالاً خود او این توضیح را داده است. با این وصف، جدا کردن این شعر از ایمان بیاوریم... و چاپ مجزای آن به عنوان یک شعر مستقل در مجموعه ایمان بیاوریم... انتشارات مروارید، چاپ نهم، ۱۳۷۰ - کاری ناصواب است که باید تصحیح شود.

جنگ اصفهان

جنگ اصفهان نیز از معدود نشریاتی بود که شماره به شماره پربارتر و نوگراتر شد؛ اگرچه جنگی کم و بیش سالانه بود و طی ده سال بیش از ده شماره از آن منتشر نشد.

در آن سال‌ها که جدال بین طرفداران «هنر متعهد» و «هنر غیرمتعهد» رو به گسترش بود، جنگ اصفهان در مجموع در طیف طرفداران هنر غیرمتعهد قرار می‌گرفت.

نخستین شماره جنگ اصفهان در تابستان ۱۳۴۴ منتشر شد. در این شماره می‌خوانیم:

ای اهورا (بندی از اوستا)؛ برق، آنک به طلایه تندر (شعر)، محمد
 حقوقی؛ ز کدامین ره (شعر)؛ اورنگ خضرائی؛ پل (شعر)، روشن رامی؛
 آسمان ما (شعر)، م. رستمیان؛ تخت سمنبر (شعر)، هوشنگ گلشیری؛
 بدرود (و) گل‌های مصنوعی (دو شعر)، مجید نفیسی؛ ریچارد کاری (و)
 می‌نیور چیوی (دو شعر)، را. آ. رابینسون، ترجمه بیژن صدف؛ سه شعر
 ژاپنی، ترجمه ب. ص؛ و یادبود که... (داستان) محمد کلباسی؛ دهلیز
 (داستان)، هوشنگ گلشیری؛ کهن‌ترین داستان، رومین گری، ترجمه
 احمد گلشیری؛ یک گوشه پاک و پرنور (داستان)، ارنست همینگوی،
 ترجمه احمد گلشیری؛ نقدی بر «یک گوشه پاک و پرنور»، و الیس بیکن،
 ترجمه احمد گلشیری؛ ترانه‌های بختیاری، روشن رامی؛ ماه در مرداب
 (نقد)، قدرت‌الله نیزاری؛ چاپار (نقد)، محمد کلباسی؛ خاک (نقد)،
 محمد حقوقی، که پاره‌ئی از نقدها را ذیل کتاب‌های مربوطه می‌خوانیم.
 شماره دوم جنگ اصفهان در زمستان ۱۳۴۴ منتشر شد. در این شماره
 چندین شعر و داستان خوب به چاپ رسیده است، ولی اثری از نقد ادبی
 در آن نیست.

ذیلاً شعری از مجید نفیسی، و شعری از هوشنگ گلشیری -
 داستان‌نویسی که همچون بهرام صادقی با شعر وارد عرصه ادبیات شد -
 را از شماره نخست جنگ اصفهان می‌خوانیم.

گل‌های مصنوعی

مجید نفیسی

ای گل‌های مصنوعی

آیا کدام یک از شما

در بامداد

اشک مرا

در زیر گلبرگ‌های تان پناه می‌دهید؟

آیا کدام یک از شما
در شامگاه
مرا نوید می‌دهید؟
ای واحه‌های فراموش
از آب،
آب تلخ مانده در اعماق تان
آیا کدام یک
مرا مست می‌کنید؟
آیا کدام دست
کدام قلب
این گونه، زشت ساخته شما را؟
آیا کدام یک
این سرزمین را سیراب می‌کنید؟
آی، ای گل‌های مصنوعی!
ای واحه‌های فراموشی!

۴۴/۱/۱۸

تخت سمنبر*

هوشنگ گلشیری

به مادرم

بهاران بود و باران بود و ما در جانپناه سنگ،
— زوال لحظه‌ها را
— می‌شنیدیم از چکاد کوه

* حیدر بیک و سمنبر نام افسانه‌ای است منظوم که شهرت عام دارد و بارها به چاپ رسیده و می‌گویند صحنه وقوع داستان آن در دامنه کوه «کلاه قاضی» در جنوب شرقی اصفهان بوده است، جایی که اکنون ویرانه‌ای به نام «تخت سمنبر» قرار دارد.

سرود مبهم خیل هزاران قطره را بر سنگ‌ها و صخره‌ها و خاک
و می‌دیدیم

که دره با سرانگشت هزاران قطره تن می‌شست و

می‌روید:

بلور دانه‌های باغ باران بر جدار جانپناه ما
و آنسو تر

— میان تارهای مبهم باران —

نشیمنگاه متروک «سمنبر» بود.

و من در متن باران دیدم او را بر سریر زین

که انبوه هزاران تارگیسویش فزون از شاخه‌های باغ باران بود.

و طرح سرخ «حیدر یک» را بر خاک:

«سمنبر آی، سمنبر آی!»

— شنیدی هان «سمنبر» گفتنِ ابر بهاری را؟

رفیقم گفت،

— شنیدم من،

ولی من دیده‌ام زیباتر از سیمین سمنبرها...

و من دیدم گروه دختران را، لابه‌لای تارهای مبهم باران

که می‌خواندند:

«دو تا سرو بلن بودیم قد هم،

جدا گشتیم و هر دو می‌خوریم غم.

نه دسم می‌رسه که گل بچینم

نه اون سرو بلن، قد می‌کنه خم.»

هزاران تار باران باز و...

من دیدم که خون دختران در تارها لغزید،

رگان پودها سرشار شد از خون،

و خون جوشید و قالی باغی از گل شد.

«سمنبر آی، سمنبر آی!»

خروش رعد بود و باز من گفتم:

— شنیدی هان؟

رفیقم زی حریم خلوت خود رفت،

و پرده‌های اشکش را میان ما دو تن آویخت.

نهالان سپید باغ باران باز و...

من نقش زنی را پشت طرح میله‌ها دیدم،

که با «سنگ صبور»ش گفتگو می‌کرد:

«یکی بود و یکی نبود،

جز خدا هیشکی نبود.

خارکنی بود و من ام دُرْدُونه شم،

دختر پاک یکی یکدونه شم،

که چهل روز خدا

با چهل دونه بادوم و چهل چیکه آب

همدم مرده شدم،

توی اون باغ بزرگی که میگن:

دختر ای شاه پریون توی نارنج و ترنج‌اند و سر شب تا سحر

چشمشون مونده به در،

یا شب و روز می‌چکه خون رو سر دختر قصه توی آب

و گل سرخ می‌شه مثل چراغ.

منم اون دختر پریون اسیر

که دس و پاش توی زنجیر بود و چشم‌اش پر اشک؛

پس کواون اسب سواری که میاد نعره زنون

— صورتش قرص قمر،

دلش اما دل شیر —

در این قلعه رو بازش می‌کنه،

دختر قصه رو نازش می‌کنه،
می‌شونه رو ترک زین
می‌بره به ملک چین.

منم اون مادر گریون فقیر
که شب سرد و سیاه، مونس و همدم نداره،
پس کجان اون سه تا خاتون که میان شمع به دس
می‌شینن دور اطاق،
دختر هریون و بی‌شیرشو قنذاق می‌کنن؟
پس چرا دختر من گریونه و مرواری غلطون نداریم!
گل خندون نداریم
خونه مون خشتی‌یه و تون نداریم؟»

✱

بهاران بود و باران بود و ما در نم‌نم باران به سوی دره می‌رفتیم
که پر بود از سرود جویبار و نغمهٔ باران.
و می‌رست از خلال سنگ‌ها و صخره‌های کوه
هزاران شاخسار جوی.
و آنسوتر میان سایه روشن‌های دشت باز
ستبر شاخه «زاینده رود» و برگ‌های سبز باران خورده را دیدیم
و میوهٔ سبز و کال شهر مادر را
— صفاهان را.

«سمنبر آی، سمنبر آی!»
رفیقم گفت:
— شنیدم من

ولی من دیده‌ام خیل عروسک‌های رنگین خیابان را،
که می‌نازند و می‌خوانند:

«اگر آن ترک شیرازی...»

و دانم نیز

غمان دختران و مادران را در هزاران دخمه تاریک - گرم کار -
که می‌پوسند در قلب بزرگ دشت.
«سمنبر آی، سمنبر آی!»



نهالان سپید باغ باران بود و دیوار بلند کوه و ما با جویبار دره می‌رفتیم
که می‌رفت از کنار قلعه متروک
و بر «تخت سمنبر» دختر کوهی
رواق مبهم رنگین کمان

بر پایه‌های شانه‌ی ما بود.

اردیبهشت ۴۳

مجموعه‌های شعر نو در سال ۱۳۴۴

آتابای، سیروس / وادی شاهپرک‌ها. - تهران: طُرفه، ۱۳۴۴، ۸۷ ص.
ابتهاج، هوشنگ (ه. ا. سایه) / چند برگ از یلدا. - تهران: بی‌نا، ۱۳۴۴، ۲۵ ص.
اخوان ثالث، مهدی (م. امید) / از این اوستا. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴، ۹ ص.
اصلانی، محمدرضا / شب‌های نیمکتی، روزهای باد. - تهران: بی‌نا، ۱۳۴۴، ۱۸۰ ص.

اوجی، منصور / باغ شب. - شیراز، کانون تربیت، ۱۳۴۴، ۹۹ ص.
اوستا، مهرداد / حماسه آرش. - مشهد: توس، خرداد ۱۳۴۴، ۵۲ ص.
براهنی، رضا / شبی از نیمروز و منظومه یک زندگی منشور. - تهران: بی‌نا، شهریور ۱۳۴۴، ۲۳۲ ص.

تقوی، مهدی / سرودهای راستین باد. - تهران: بی‌نا، پائیز ۱۳۴۴، ۱۰۲ ص.
تمیمی، فرخ / خسته از بیرنگی تکرار. - تهران: بی‌نا، ۱۳۴۴، ۹ ص.

- جلالی، بیژن / دل ما و جهان. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴، ۱۸۲ ص.
- رؤیائی، یدالله / دریایی ها. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴، ۱۰۸ ص.
- سپانلو، محمدعلی / خاک. - تهران: طُرفه، ۱۳۴۴، ۷۹ ص.
- شاملو، احمد (ا. بامداد) / آیداء، درخت و خنجر و خاطره. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴، ۱۵۴ ص.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (م. سرشک) / شبخوانی. - مشهد: توس، خرداد ۱۳۴۴، ۱۱۲ ص.
- صالحی، بهمن / افق سیاه تر. - رشت: بازار، آبان ۱۳۴۴، ۱۴۰ ص.
- طبایی، علیرضا / جوانه های پاییز. - تهران: پیروز، تیر ۱۳۴۴، ۱۲۷ ص.
- ظریف زاده، محمد / سرود سازان. - تهران: بی نا، ۱۳۴۴، ۱۶۰ ص.
- کیانوش، محمود / شباويز. - تهران: شباويز، تیر ۱۳۴۴، ۳۸ ص.
- مفتون امینی، یدالله / کولاک. - تبریز: شمس، ۱۳۴۴، ۲۲۹ ص.
- مجابی، جواد / فصلی برای تو. - تهران: نمونه، ۱۳۴۴، ۱۰۸ ص.
- مصدق، حمید / آبی، خاکستری، سیاه. - تهران: آذر ۱۳۴۴، ۳۲ ص.
- مطهری، سیاوش / چاپار. - تهران: بی نا، اردیبهشت ۱۳۴۴، ۴ ص.
- نوعی، محمد / بیراهه. - تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۴۴، ۶۶ ص.
- نیما یوشیج / ماخ اول. - تبریز، شمس، اسفند ۱۳۴۴، ۸۰ ص.
- واقدی، اصغر / جرقه. - تهران: بی نا، ۱۳۴۴، ۸۸ ص.
- همایونی، صادق / بن بست. - شیراز، کانون تربیت، بهمن ۱۳۴۴، ۱۷۶ ص.
- براهنی، رضا / طلا در مس. - تهران: بی نا، شهریور ۱۳۴۴، ۲۲۶ ص.
- ۵۵۰ نسخه.

ماخ اول / نیما یوشیج

- نیما یوشیج / ماخ اول. - تبریز، شمس، اسفند ۱۳۴۴، ۸۰ ص.
- ماخ اول مقدمه کوتاهی دارد از دکتر محمد معین. نیما وصیت کرده بود

که اشعارش زیر نظر دکتر محمد معین (که ادیبی برجسته بود و ظاهراً میانه‌یی هم با شعر نو نداشت.) چاپ شود. او می‌نویسد که:

«پس از درگذشت نیما بنا به وصیت وی - کار تدوین و چاپ آثار فراوان و گرانقدرش با یاری همسر و فرزند و چند تن از یاران صمیم آن مرحوم با مراقبت نگارنده آغاز شد و نخستین شماره به عنوان «افسانه و رباعیات» از طرف سازمان چاپ کیهان طبع و منتشر گردید. و اینک دومین شماره به عنوان ماخ‌اولا به همت و علاقه بی‌شائبه آقای سیروس طاهباز و همراهی آقای شراگیم - فرزند برومند نیما - از طرف انتشارات شمس منتشر می‌گردد.»^{۵۶}

ولی پس از چندی، دکتر محمد معین به بیماری مغزی لاعلاجی دچار شد و تا هنگام مرگ در بیهوشی به سر بُرد و هرگز فرصت نیافت که وصیت نیما را عملی کند.

یکی از زیباترین اشعار نیما - می‌تراود مهتاب - در همین مجموعه چاپ شده است.

پس از انتشار ماخ‌اولا چندین یادداشت پیرامون اشعار نیما نوشته شد که قابل توجه‌ترین آنها، عبارت بودند از:

شفیعی کدکنی: راهنمای کتاب، سال ۹، شماره ۶، اسفند ۱۳۴۵.^{۵۷}

رضا براهنی: جهان نو، ش ۴ و ۵، ۱۳۴۵.^{۵۸}

عبدالعلی دستغیب: نگین، دوره ۲، شماره ۲، ۱۳۴۵.^{۵۹}

می‌تراود مهتاب

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شبتاب

نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاد سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می شکند.

دست ها می سایم
تا دری بگشایم
بر هبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب؛
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می شکند.

آیداء، درخت و خنجر و خاطره / احمد شاملو (ا. بامداد)

شاملو، احمد (ا. بامداد) / آیداء، درخت و خنجر و خاطره. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴، ۱۵۴ ص.

آیداء، درخت و خنجر و خاطره، برآیند درخشان مصالح و جوهر شعر است. توانائی‌های شاملو که در کتاب‌های مختلف او بطور پراکنده دیده می‌شد، در مجموعه اخیر جمع می‌آیند تا کتابی جاودانه بسازند. البته انتشار کتاب با استقبال گرم و وسیع منتقدین همراه نشد، و چند نقدی هم که بر آن به چاپ رسید، در مجموع مثبت نبود. آیداء، درخت و خنجر و خاطره را، عطش سوزان خوانندگان جوان شعر، جاودانه کرد. از جمله نقدهای قابل توجهی که در آن سال‌ها بر این مجموعه نوشته شد، نقد محمد حقوقی بود. او نوشت:

«شعرهای این کتاب در دو بخش بزرگ قسمت شده‌اند
شبیانه‌ها و شعرهای دیگر

قسمت اول: شامل شعرهایی است که صرفنظر از یکی دو قطعه عاشقانه خصوصی همچون «شبیانه» دوم، تماماً نتیجه تداوی دوره‌های گذشته شاعر و به یاد آوردن همه آن تلاش‌هاست. تداوی همان‌ها که سال‌های متمادی همنفس شاعر بوده‌اند و اینک جزئی از «شمایان‌اند» که معمولاً مخاطب او قرار می‌گیرند. شعرهایی که بیشتر حکایت زمان حال و خاطره زمانی است که گذشت. خاطره «مسلک» و انسانیت، و حکایت نامردمی و دشمنی. حرف‌های مستقیمی که چه بسیار شعرهای این فصل را از خط شعر به دور کرده‌اند. آنچنان که بغیر از یکی دو سه قطعه همچون: «شبیانه ۳» «شبیانه ۹» و «شبیانه ۱۰» اغلب این حرف‌ها، از همان نوع حرف‌هاست که در صفحات ۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۳۲ و ۱۳۳ همین مقاله به تفصیل به آنها اشاره شد.

فصل دوم: شامل شعرهایی است که باز صرفنظر از یکی دو قطعه آن که

دنباله شعرهای عاشقانه شاملوست. مجموعاً از لحاظ تضمن جوهر شعری بر اشعار اول برتری دارد و بیشتر نتیجه اندیشیدن به مرگ و رسیدن به نوعی اعتقاد جبری است. شعرهایی که از نظر شکل و روابط کلمات و سطور با یکدیگر همچنان دنباله شعرهای موفق باغ آینه و لحظه‌ها و همیشه است. و با زبانی که (اگرچه گاه متصنع) نشانه‌نهایت تبهر شاعر به مصالح شعر است. *آیداء*، *درخت و خنجر و خاطره*، مجموعه شعرهایی است که می‌توان آنها را دنباله طبیعی قسمت اول کتاب *آیداء* در آینه دانست. منتها با شعرهای عاشقانه کمتر. چرا که اگر شاعر از باغ آینه به فضای دیگری چون *آیداء* در آینه رسید و چهره‌یی دیگر یافت، در این کتاب آرام آرام به خستگی روحی می‌رسد، و لاجرم اندک‌اندک اندیشه مرگی که گهگاه در آن کتاب‌ها نیز چهره نشان می‌داد، فزونی می‌گیرد.

آیداء، *درخت و خنجر و خاطره*، از نظر محتوی مبتنی بر خشم باز یافته‌یی است که نتیجه وقوف کامل به بیهودگی جنبش‌های گذشته و همه آن تلاش‌هاست. و شاید به همین مناسبت است نام کتاب، که در حقیقت از دوره‌های مختلف زندگی شاعر حکایت می‌کند. شاعری که پس از مدت‌ها زندگی با «او» سرانجام به اصل بهانه پی برده، و مترصد مانده است که به چه دستاویز تازه‌یی متوسل شود، زیرا وقتی پایه‌های این تکیه‌گاه را لرزان می‌بیند رو به آستان چهل سالگی می‌رسد؛ ناگهان به مسئله مرگ از دریچه‌یی کاملاً عمیق متوجه می‌شود. اندیشه‌یی که لاجرم پس از بریدن از «او» است که تشدید شده است.

آیداء، *درخت و خنجر و خاطره*، نشان می‌دهد که اغلب شعرهای مشمول در این کتاب، نتیجه مرور شاعر بر روی رگه‌های فکری سه کتاب دیگر است. رسیدن به این مرحله تجربی خاص، که باری، آگاهی و نیکی در سرزمین آشنا هیچ چیز جز گردن نهادن، تملق و تفاضل نیست. چنین است که در اینجا سعی می‌کند، حقیقت را به مخاطبان باز گوید. [...]

آیداء، *درخت و خنجر و خاطره*، مجموعه شعرهایی است که در نهایت

زبردستی شاملو از نظر تسلط به مصالح شعری به وجود آمده است. شعرهایی که اغلب نوعی وسیله قدرت‌نمایی در ترکیب و کلام قرار گرفته، و از این لحاظ قوی‌ترین کتاب شاملو، و در نتیجه از هر چهار کتاب دیگر شاعر، از نظر داشتن جوهر شعری ضعیف‌تر به نظر می‌رسد. دشنام‌ها و خشم‌ها و جملات زائدی که همواره شاعر را از توجه به جوهر شعر باز داشته‌اند. تا آنجا که بسیاری از پاره‌ها دیگر شعر نیست. و تنها جای ترکیبات و کلماتی است که در حد اقتدار کنار یکدیگر نشسته‌اند. چنین است که وقتی از خط شعر به دور می‌افتد، لاجرم برای جبران آن ضعیف، در دوره‌یی که به نهایت قدرت الفاظ رسیده است، از ترکیبات گوناگون استفاده می‌کند.

از میان شعرهای فصل اول این کتاب، با توجه به مسئله زوائد و انحرافات که از آن سخن رفت، سه «شبانه»: «رود قصیده بامدادی...» و «دریغادره سرسبز...» و «مرگ را دیده‌ام»، از قطعات خوب محسوب می‌شوند. اما از میان شعرهای فصل دوم، صرف‌نظر از منظومه «در جدال آینه و تصویر» که معلوم نیست چرا دنباله قطعات فصل اول نیامده است، از قطعات کم و بیش موفق آن از: «با گیاه بیابان...» و «از قفس» و «شکاف» و «مرثیه» می‌توان نام برد. و از شعرهای داستان‌وار و توصیفی، «سرود آنکس که برفت و لوح»، و نیز از شعر «غزلی در توانستن» و «از مرگ من سخن گفتم» که هر دو از زمره موفق‌ترین شعرهای شاملوست.^{۶۰}

از مقالات خواندنی دیگر بر این مجموعه، مقاله عبدالعلی دستغیب بود که در راهنمای کتاب (سال ۹، شماره ۴، آبان ۱۳۴۵)^{۶۱} چاپ شد.

دو شعر از آیداء، درخت و خنجر و خاطره را می‌خوانیم.

شبانه ۱۰

رود

قصیده بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفیس شبِ پُر انتظار

آغاز می‌شود.

و - اینک - سپیده‌دمی که شعلهٔ چراغ مرا

در طاقچه بی‌رنگ می‌کند

تا مرغکانِ بومی رنگ را

در بوته‌های قالی، از سکوتِ خواب برانگیزد،

پنداری آفتابی است

که به آشتی

در خون من طالع می‌شود.

• •

اینک محرابِ مذهبِ جاودانی که در آن

هابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه‌یی یکسان دارند:

بنده پرستشِ خدای می‌کند

هم از آن گونه

که خدای

بنده را.

همهٔ برگ و بهار

در سر انگشتانِ توست.

هوای گسترده

در نقرهٔ انگشتانت می‌سوزد

و زلالی چشمه‌ساران

از باران و خورشید سیراب می‌شود.

* *

زیباترین حرفت را بگو
شکنجه پنهان سکوتت را آشکاره کن
و هراس مدار از آن که بگویند
ترانه بی بیهوده می خوانید. —
چرا که ترانه ما

ترانه بیهودگی نیست
چرا که عشق
حرفی بیهوده نیست.

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید
به خاطر فردای ما اگر
بر ماش منتی است؛
چرا که عشق

خود فردا است
خود همیشه است.

* *

بیشترین عشق جهان را به سوی تو می آورم
از معبر فریادها و حماسه ها،
چرا که هیچ چیز در کنار من

از تو عظیم تر نبوده است
که قلبت

چون پروانه بی
ظریف و کوچک و عاشق است.

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی

و به جنسیت خویش غرّه‌یی
به خاطر عشقت! -

ای صبور! ای پرستار!
ای مومن!
پیروزی تو میوه حقیقت توست.

رگبارها و برف را
توفان و آفتاب آتش بیز را
به تحمل و صبر
شکستی،
باش تا میوه غرورت برسد.

ای زنی که صبحانه خورشید در پیراهن توست
پیروزی عشق نصیب تو باد!
* *

از برای تو، مفهومی نیست
نه لحظه‌یی:

پروانه‌ئی ست که بال می‌زند
یا رودخانه‌یی که در گذر است. -

هیچ چیز تکرار نمی‌شود
و عمر به پایان می‌رسد:
پروانه

بر شکوفه‌یی نشست

و رود

به دریا پیوست.

غزلی در توانستن

از دست‌های گرم تو
 کودکان تو امان آغوش خویش
 سخن‌ها می‌توانم گفت
 غم نان اگر بگذارد.

* *

نغمه در نغمه در افکنده
 ای مسیح مادر، ای خورشید!
 از مهربانی بی‌دریغ جانت
 با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می‌توانم کرد
 غم نان اگر بگذارد.

* *

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده
 از رنگین‌کمان بهاری تو
 که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است
 نقش‌ها می‌توانم زد
 غم نان اگر بگذارد

* *

چشمه‌ساری در دل و
 آبشاری در کف،

آفتابی در نگاه و

فرشته‌یی در پیراهن،

از انسانی که تویی
 قصه‌ها می‌توانم کرد
 غم نان اگر بگذارد.

از این اوستا / مهدی اخوان ثالث

اخوان ثالث، مهدی (م. امید) / از این اوستا. - تهران: مروارید، ۱۳۴۴.
 در حوزه شعر اجتماعی، دهه چهل، دهه شهرت و محبوبیت اخوان ثالث بود و لحن و زبان او بیشترین تأثیر را بر شاعران جامعه گرای آن سال‌ها داشت. از این اوستا، مجموعه‌ئی از بیست و پنج شعر محکم و منسجم و عمیقاً عاطفی، و مؤخره‌ئی بسیار طولانی بود که بوی در غلتیدن تأسف بار شاعر از طنز به هزل از آن به مشام می‌رسید.

در زمان انتشار از این اوستا، اخوان شاعری تثبیت شده و اشعارش عمیق‌تر و وسیع‌تر از آن بود که منتقدین محدود آن روزگار، توان کافی بررسی آن را داشته باشند. نتیجه اینکه، در نیمه دوم دهه سی به سبب کم شناخته بودن اخوان ثالث نقد و یادداشت شایسته‌ئی بر آثارش نوشته نشد، و در دهه چهل، از فرط شهرت و محبوبیت او.

شعر کوتاهی از این مجموعه را می‌خوانیم و علاقه‌مندان را به مطالعه یادداشتی از م. آزاد، تحت نام «میراث‌های دوگانه کهن و نو»، در نشریه بازار ادبی رشت (۲۹ اسفند ۱۳۴۴، شماره ۸۰۹)^{۶۲} و مقاله «در برزخ شعر گذشته و امروز» از تقی‌پور نامداریان، در «باغ بی‌برگی - یادنامه اخوان ثالث»^{۶۳} و مقاله‌ئی از شفیع کدکنی در راهنمای کتاب (سال ۹، اردیبهشت ۱۳۴۵، شماره ۶۴)^{۶۴} - ارجاع می‌دهیم.

آواز چگور

طنینش چنان می‌نماید ز دور
 که از پهنه دشت بانگ چگور
 بهار

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من
 - نزدیک دیواری که بر آن تکیه می‌زد بیشتر شب‌ها -
 با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد،